

یک مربی عالی



لیلا خیل

نرمش و ورزش کردن خیلی خوب است. آدم را برای مسابقه آماده می‌کند. همه‌ی ورزشکارها قبل از مسابقات حسابی ورزش و تمرین می‌کنند. بچه‌های تیم عقاب هم می‌خواستند برای مسابقه آماده باشند.

علی آهی کشید و گفت: «کاش می‌شد ما هم برای ورزش می‌رفتیم پارک ملت. تیم کرکس قرار است هر صبح برود پارک ملت نرمش کند. می‌گویند این جوری برای مسابقه آماده‌تر می‌شوند. مربی هم دارند.» رضا گفت: «ما چه کار کنیم؟ ما که نمی‌توانیم تنهایی برویم. مامان گفته است باید یک بزرگ‌تر همراهمان باشد تا اجازه بدهد بیایم.» سعید لگدی به توپ جلو پایش زد و گفت:

«مامان من هم همین را گفت.» احمد همان جور که روی ترک دوچرخه‌ی رضا لم داده بود گفت: «باید یک مربی پیدا کنیم، یکی که هم بزرگ‌تر باشد هم بتواند مربی ما باشد. مهم‌تر از همه، پول هم نگیرد وگرنه تیم عقاب حتماً مسابقه را می‌بازد. کرکس‌ها دارند حسابی تمرین می‌کنند.» بچه‌ها همه با هم آهی کشیدند، سرهایشان را تکان دادند و گفتند: «از کجا مربی پیدا کنیم؟!» همین موقع بود که سبhan

لبخند زنان سرش را بلند کرد و گفت: «من یکی را سراغ دارم.»

همه دور سبhan جمع شدند. سبhan نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «داداشم، داداش بزرگ‌ه‌ی خودم.» علی لب سبhan را کشید و گفت: «راست گفتی! قبلاً هم مربی ورزش بوده.» سعید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من که فکر نمی‌کنم قبول کند. چرا باید قبول کند مچانی مربی ورزش ما بشود؟!» سبhan دوباره لبخندی زد و جواب داد: «مچانی که نه. عوضش برایش یک کاری انجام می‌دهیم.» بچه‌ها همه با تعجب سبhan را نگاه کردند. سبhan که انگار خوشش آمده بود بچه‌ها را هیجان زده نگه دارد، کمی ساکت ماند. بعد همان جور که کوله پشتی‌اش را به بچه‌ها نشان می‌داد گفت: «حتماً می‌دانید که او مغازه‌ی تولیدی کیف مدرسه دارد. دنبال شاگرد می‌گردد تا عصرها توی بسته‌بندی کیف‌ها کمکش کند. اگر هر کدام از ما چند ساعت برود و شاگرد مغازه‌اش بشود داداشم هم راضی می‌شود بیاید و مربی ما باشد.» احمد با هیجان گفت: «اینکه خیلی عالی است. بیایید اول از پدر و مادرهایمان برای این کار اجازه بگیریم. یعنی فکر می‌کنی برادرت هم قبول کند؟» سبhan شانه‌هایش را بالا انداخت و همان جور

